شور مدام

نویسنده: آرزو اسلامی

تاریخ انتشار: 15 Khordad 2585 باستانی برابر با June 5, 2026 میلادی



هرگز شهر“بانه‌وره” را ندیده‌ام چه برسد به ”میگوره“ که زیستگاه ییلاقی بانه‌وره حساب می‌شود. اما دیشب، مهجور مابین خواب و بیداری، در شبی ممدود از سنگ و چمن‌باران‌خورده و ستاره، پای برهنه در میگوره بودم و به دست‌های “خالو حسین کوهکن” که مداوم به سنگ خارا می‌کوبید و راهی به دلش باز می‌کرد، خیره شده بودم.

میگوره مانده بود آن پایین. پایین کوهی که خالو حسین، فرهادِ ثانی‌اش شده بود. نزدیکِ بیست سال بود که اهالی میگوره و بانه‌وره می‌دانستند، این تیشه که بر سنگ می‌کوبد و پیشتاز بر هر سدی است، مردی است یک‌پا، که با آیینِ رنجِ عشق، می‌کوبد تا بسازد؛ نماند و پیش برود.

دیشب مابین آن سایه‌روشنِ جامانده از دورها و امروزها، ضربهٔ تیشهٔ او رجا بود و تیشهٔ بی‌تیشهٔ من رثا. من به در و پیکر می‌کوبیدم و ستارهٔ بُرانِ چشم و آسمانم رعد بود تا بیشتر پایم در زمین ماندگار شود. او اما از زمین بریده، غارِ تنهایی‌اش را بر فراز کوهی می‌ساخت. در هر دخمه، از دل سنگ، اتاقی درآورده بود و بر دلِ هر اتاقی، تاقچه‌ای. پرسیدم: “خالو حسین، اتاق‌ها را می‌فهمم که سرپناه است و بی‌منت اما تاقچه‌ها، این‌همه تاقچه ساخته‌ای، گل و گلدانِ دلخوشی‌ات برپاست مگر؟... آن‌هم بعد از جنگ، بعد از مرگ زنت، پسرانت، دامادت، بعد از دربه‌دری و آوارگی خودت و خانه‌ات و احشامت!؟ شنیدم تنهاتر که شدی آزار مردم هم بیشتر شده. مردم عادت به دیدنِ دلِ پرشورِ مدام را ندارند.“ نگفت یا گفت: “باید روی سنگ‌ها، زوایای اصلی را بیابی. آنها که راه به عمق دارند؛ بعد تیشه را فرو بیاوری. درنگ و شک نکنی و مچ دستت نلرزد. اگر ایستادی تمام است. اگر دست نگه داری غمباد می‌گیری و سنگین می‌شوی و خودت می‌شوی سنگ. وقتی زدی و شکافتی آن وقت زواید خودشان کنار می‌روند و برای گلدانِ گلت، جا باز می‌شود. حتی اگر دیگر تو در این دنیا نباشی...“

بغض داشتم؛ غمبادی سنگین. پرسیدم: “حالا که درنگ کرده‌ام، سنگین شده‌ام چی؟“ چیزی نگفت. انگار که از من پرسیده باشد اینجا چه می‌کنی؟ انگار که گفته باشم مگر بانه‌وره به معنای بام فروریخته‌ها نیست؟! انگار که ماه روی دستانش نشسته باشد که گفتم تو اما اینجا، بالایِ چشمِ میگوره را ساختی. تو غارت، یارت، عشق جگرخوارت را دوباره ساختی. بقعه‌ای ساختی و شدی وارثِ تیشهٔ فرهاد. خالو حسین مگر شیرینت کیست؟ شیرین دلت کیست که اینطور، مداوم، بیست سال آزگار سنگ را کردی خانه. کردی سایه‌سار؟! این شیرین نشسته در قلبت کیست و چیست که الماسِ تیشه‌ات غار را یار کرده؟چیزی نمی‌گفت. در نگاهش رنج، در دست‌هایش عشق بود؛ می‌رفت تا دل اعماقِ بی‌انتهای غار، آن پایین. آنجاکه کار هرکسی نیست برود و بیابد و بشنود. در میگوره هر چشمه‌ای که روان بود خنکای انعکاسش می‌نشست در تاقچه‌ها و شانه‌های نحیف خالو حسین. انگار که شمشال بنوازد؛ شمشالی ساخته‌شده از استخوانِ بالِ عقاب، همانقدر سایه‌سار و مغرور و در اوج.

خواب بودم یا بیدار که تیشهٔ الماسی‌اش را در دست داشتم، مشغول به کوبیدن بر سنگ سیاهِ خارا. با دست‌هایی که حتی وقتی برای خداحافظی تکان می‌دهم حقیقتشان دلتنگی است و حزن و لرزش؛ دست این آوارترینِ بی‌کلمه، در سکوتی سرشار از حرف و میل. دستی که بر سنگ خارا می‌کوبد و در فشردن دست خالو حسین، از مهر و ارادت خود می‌شکند.

خالو حسین این کوهکنی که غار را یار کرده، سنگ را اهلی و دل را دیوانه.